

آنها که در ج.ا جانشین کودتاجی ها شدند

سروان غلامعباس فروتن

درد کتف ها و مچ ها از همان اول شدید بود. دکمه محل لوله حلقه ها در پائین و پشت شست ها قرار گرفته بود. فیروز احساس می کرد دارند شست هایش را با میخ سوراخ می کنند. درد مچ و شانه ها رو به فزونی گذاشت. نوک انگشتان سهر شده بود و مور مور می کرد و سردیشان احساس می شد. نصیر با عجله وارد اطاق شد، روبروی فیروز ایستاد، چشمانش را از پشت شیشه عینک به چشمان او دوخت، دقیقه ای به او زل زد و با لحنی ابتذال آلود داد زد: نمی گی ها؟ "تف تو روت!" و تقی به صورت او انداخت. آب لزج دهن متعفن نصیر از روی گونه راست فیروز کش آمد و او کینه جویانه نصیر را نگریست ولی هیچگونه عکس العملی نشان نداد. نصیر با عصبانیتی ساختگی از در بیرون رفت و گفت: "حالا می رم اون یکی شکنجه رو می آرم!"

سرباز مامور با دستمال مچاله شده ای که از جیب شلوارش درآورد تق نصیر را پاک کرد. فیروز داشت بی طاقت می شد. برای تسکین دردش به قدم زدن پرداخت. ولی سرباز از این کار منعش کرد: "قدم نزن!" و فیروز وسط اطاق ایستاد و یکبار از شدت درد کف پایش را به زمین کوبید. دهنش خشک شده بود و گلپوش می سوخت. صدای ناله از اطاق پهلویی قطع نمی شد و احتمالا بیش از سه نفر در آنجا شکنجه می شدند. صدای شلاق قطع شده بود و یکی را نالان از راهرو می بردند. فیروز از سرباز پرسید: "تو اون اطاق چه خبره؟"

و او جواب داد: "همون خبری که اینجا هست!" و با دلسوزی افزود: "خودتو اینقدر زجر نده. اونائی که کله شقی نمی کنن کارشون زود تموم میشه و اذیتشون نمی کنن. کله شقا رو میارن تو حموم با شلاق می زنن و یا دستبند و اونام زیر شکنجه راضی میشن که برن جوابشون بنویسن. پیش از تو یکی دیگه تحویل من بود زیر دستبند بیهوش شد. اینهم که بردن همون بود که شلاق می خورد."

سرفیروز داشت گیج می رفت و دیگر رغبتی به شنیدن حرفهای سرباز از خود نشان نمی داد. دلش داشت زیر و رو می شد، درست مثل آدم های مسموم، آدمهائی که حالت تهوع بهشان دست می دهد. سرباز گفت: "اگه سنگ سه کیلو رو ببندم طاقت نمیاری."

فیروز در آستانه بیهوشی بود، شبخ گروهبان نوران را جلو خودش دید که به سرباز دستور می داد: "اول یه آوردنگی بهش بزن، بعد دستبند رو واکن"

کلید درسوراخ قفل گیر کرد و بیش از یکدقیقه طول کشید. یک دقیقه ای که برابر یکساعت نمود کرد و مفت زجر می کشید. دستبند را باز کردند ولی دستها خشک شده بود و فیروز از شدت درد کتف ها نمی توانست آنها را پائین بیاورد. نوران به او اولتیماتوم داد: "تا بعد از ظهر وقت داری. برو فکراتو بکن نهار که خوردی میام دنبالت."

عرق پیشانی فیروز داشت خشک می شد ولی آشوب دلش فرو ننشسته بود و هنوز سرش گیج می رفت. وقتی وارد سلول شد رضا که با نگرانی در حال قدم زدن و سیگار کشیدن بود شادمانه او را بغل گرفت و انگور برایش آورد: "بنشین! رنگت عادی نیست." و پس از آگاهی از مواقع با تاثیری دردناک که محبتی خاموش و همدردی صادقانه ای آن را همراه می کرد گفت: "بیشرفا عجب هارشدن!" و پرسید: "حالا میخوای چه بکنی؟"

- "مقامت!"

رضا دیگر حرفی نزد. فیروز با ترسی که نتیجه چشیدن مزه **دستبند قبانی** و شنیدن ضجه شکنجه شدگان بود به انتظار نشست. انتظار مثنوی که روحیه اش را ضعیف می کرد. شهادتش را می خورد و دلش را به تلاطم می انداخت. سکوت مدتی ادامه داشت. سرانجام رضا به حرف آمد: "که گفתי تصمیم به مقاومت داری؟"

فعلا که مصمم هستم. چیزی که نمی تونم تحمل کنم زانو زدن به عجزه. رضا گفت: "بیا به خورده فکر بکنیم، ببینیم منظور از مقاومت چیه؟ اگر مقاومت روی حساب نباشه و برای حفظ سری صورت نگیره چه هدفی می تونه داشته باشه؟ جز خود آزردن چه نتیجه ای داره؟ اگر از تو مطلب نا مکشوقی بخوان حق اینکه که شکنجه بشی و چیزی نگی، بد نیست کمی راجع به مفهوم ضعف صحبت کنیم. به عقیده من اگر ما بی مقاومت اسراری را افشاء کنیم و هدف نفع خصوصی و نجات خودمون باشه و با این کار ضرری- کم یا زیادش مطرح نیست- به شخصی یا سازمانی وارد سازیم خیانت کردیم و اگر همان اسرار و یا قسمتی از آنها را به علت ترس از شکنجه و یا به علت فشار مامور تحقیق برملا سازیم از خود ضعف نشون داده ایم و به نسبتی که مقاومت بیشتر باشه ضعف کمتره. قهرمان کسیست که در زیر شکنجه های سخت و در شرایط دشواری رو فاش نکنه. حالا اگر یک چیز معلوم و افشا شده ای ازت بخوان، چیزی که دیگران گفتن و مدارکی هم در دست بازجوست و از تو هم جز اون چیزی نخوان دیگه شکنجه دیدن، ناقص العضو شدن، فحش شنیدن چه مجوزی، چه انگیزه ای و چه مفهومی می تونه داشته باشه؟ من از تو میخام که در این زمینه تعمق کنی و روش عاقلانه ای پیش گیری. ولی هرگز نمی گم سری رو فاش کنی."

فیروز گفت: " فعلا برای من مجال فکر کردن و بحث کردن نیست بخصوص که دچار پریشونی حواس هم هستم. فکر من حالا توی اون سلول مرطوب تاریک سیاه پرزغالیست که چند سنگ کیلوئی در گوشه اش گذاشتن و مامور آنجا منتظره تا یکی رو ببرن تحویلش بدن و او دست هاشو قفل کنه و سنگی بهش ببندد. ولی چند نکته رو گوشزد می کنم: اول اینکه درمورد پیش گرفتن روش عاقلانه عقیده شما عینا عقیده بازجوست. دوم اینکه عقیده دارم که اگر مطلبی و - چه آشکار و چه مخفی- گرچه اشخاص دیگری هم اونو گفته باشن، تأیید بکنم هم مستقیما در قتل فرد یا افرادی شرکت کردم، هم به حزب لطمه زدم و هم شخصیت خودمو در هم شکستم و من نه حاضرم خوار بشم و نه میخوام مرتکب چنین قتل ناجوانمردانه ای بشم، سوم اینکه حالا که وسائلت فراهمه بد نیست قدرت اراده، قدرت روحی و قدرت جسمی خودمو امتحان کنم. ما تا حالا هرچه گفته ایم همه اش حرف و ادعا بوده و به صرف ادعا هم کسی از سرشت ویژه نمی تونه باشه. شاید تو در گفتار من رگه ای از سفاقت ببینی و تصور کنی که عقلم پارسنگ برمیداره ولی من با شکنجه شدن و زجر کشیدن به کسی ضرر نمی زدم. از خودم مایه می گذارم و این کار رو ضروری می بینم، البته اگر ادعا کنم که تصمیم لاینگیره شاید دروغ گفته باشم فعلا مصمم ام. تصمیمی دردناک و خطرناک ولی اهمیت نداره. ضمنا یک اصلی رو هم اجرا می کنم: "درموقع تحقیقات سرنیزه ای زیرگلوئی شماس است اگر سرتان را برای "نه" گفتن بالا ببرید، خطر از شما دور می شود و اگر برای "بله" گفتن پائین بیاورید سرنیزه به گلوئی شما فرو می رود. و من با "نه" گفتن میخوام گلومو از سرنیزه دور کنم."

رضای احساساتی ابروانش را بالا پراند و هردو سکوت کردند و در افکار خود غرق شدند. یکبار دریچه کنار رفت و وقتی رها شد به درمالید و خشی صدا کرد. چرت رضا پاره شد و به حرف آمد: "رفیق! من آرزوی موفقیتتو دارم. و بلند شد کاسه انگور را که یک خوشه ته آن مانده بود جلو فیروز گرفت: "یه خورده انگور بخور."

- نمی تونم. غذای ظهر هم سردلم مونده

رضا چند دانه انگور خورد، کاسه را با بی اعتنائی زمین گذاشت و با قیافه ای درهم به فکر فرو رفت و به محض شنیدن صدای قفل از جا پرید و ناراحتیش بیشتر شد. دستهای نصیر با

انگشتان درازش از هم باز شد و در طرف درگاه قرار گرفت، سرش به داخل سلول آمد برق عینکش از جلو چشم فیروز پرید و از زیرشیشه های آن چشمان ترسناک و بی حیایش پیدا شد، مکث کوتاهی کرد و گفت: "دیالا! منتظر چی هستی؟ میخای من بیام تمبونتو پات کنم؟!" رضا با عصبانیت گفت: "مگرسر شیر آوردی؟ این چه طرز حرف زدنه؟" و او با وقاحت و تهدید جواب داد: "مردکه خیانت کردی گرگری هم میخونی؟ نوبت تو هم میشه!"

علی اصغر، نوران و نصیر نمی خواستند وقت تلف شود. به این مسئله که دارند متهمین را زجرکش می کنن اهمیت نمی دادند، بلکه برعکس می خواستند با فحش، با جنگ اعصاب و با تخریب روحیه آنها را به زانو در آورند، تا بهره کارشان بیشتر شود و علی اصغرشب با پرونده های تکمیل شده بیشتری به فرمانداری نظامی برود.

فیروز از سلول بیرون آمد. گروهبان نوران که قدری آنطرف تر منتظر بود و پوزخندی بر لب داشت با او به راه افتاد. از بند بیرون آمدند، نوران می خواست ببیند فیروز کدام راه- راه دفتر یا راه زغالدانی را انتخاب می کند. در سر دو راهی قدم ها را سست تر کرد و با احتیاط و منتظرانه می رفت. فیروز بی تردید ولی با ترسی سنگین به طرف درحیاط رفت. نوران با خونسردی همراهش می رفت و به او "قوت قلب" میداد:

- برگشتنت با برانکاره."

باز همان پله ها و سالن و راهرو.... ولی این بار در ته راهرو را باز کرد. صدا های گوناگونی: صدای ناله، صدای ضجه و صدای فحش از اتاق بیرون می آمد. نوران با حالت بی تفاوتی گفت: "برو تو!"

اتاق به سربینه حمام شباهت داشت. دوفنر زیر دستبند ایستاده بودند و یکی هم مچاله شده و به پهلو روی زمین افتاده بود و تراب دست داخل حلقه بازوی او افکنده و به زمینش می کشید تا از بیهوش بودنش مطمئن شود. گروهبان نوران که ناظم و همه کاره این اطاق بود، اعمال و رفتار زندانیان و سربازان را زیر نظر داشت.

نصیر به فیروز دستبند زد و وزنه ای را با دستمال به آن بست. درد یکباره به فیروز هجوم آورد. ولی چاره ای نداشت یا می بایست درد بکشد تا پس از دو ساعت مثل رفیقش که در گوشه اطاق افتاده است از حال برود و یا به علامت تسلیم از گروهبان نوران خواهش کند دستهایش را باز کند. وجودش بین دو نیروی متناقض که یکی اراده می کرد و دیگری مقاومت می نمود و هر یک به نوبه خود آن را سوی خویش می کشید، گیر کرده بود.

دیوارهای اتاق تا ارتفاع یکمتر کاشیکاری بود. منبع آبی، نزدیک سقف، با تسمه های آهن به دیوار نصب شده بود و علاوه بر در ورودی، در آهنی بزرگی عمود بر آن و دو پله بالاتر از کف اطاق قرار داشت که از پشت آن نیز صدای ناله می آمد. فیروز داشت به زانو درمی آمد: گوشت و پوست و استخوان را با آهن قفل کرده بودند و آنها یارای مقابله و پنجه در افکندن با آهن را نداشتند. آهن سخت، سفت و خشک و سرد و گوشت و پوست نرم، لطیف، مرطوب و گرم. حلقه دستبند در گوشت فرو رفته بود و پوست دو طرف آن تا ارتفاع کلفتی حلقه بالا آمده بود. ولی لبه صاف و پهن آن مانع بریده شدن پوست می شد. " انگشتانش سرد و سیاه شده بود و مورمور می کرد. مچ و کتف ها دچار دردی شبیه به استخوان شکستگی و مفصل ها دچار کشیدگی زیاد تا حد از هم گسستن شده بود. فشار دنده ها روی ریه ها و شکم پرآش مانع نفس کشیدن کامل بود. نفر روبرویی شروع به نالیدن کرد. چشمانش قرمز شده بود و حالتی را نشان می داد که درد در آن منعکس بود. پلکها نیمه باز و نوار آنها متورم شده بود. احساس می شد که چشمانش دارد سیاهی می رود و دچار گیجی مخصوصی که مقدمه از حال رفتن است شده بود. دیگر کنترل نداشت و چیزی نداشت و چیزی حالیش نبود. ناله را بی اختیار سر می داد و به هذیان گفتن افتاده بود. پاهایش کم کم سست شد، شانه را به دیوار تکیه داد و آنرا سراند تا به زمین افتاد. برخورد کاسه زانوایش با موزائیک ها صدای "ترق"

خشک و مقطعی داد. سرباز مراقبتش او را نگه داشته بود تا روی زمین ولو نشود. نوران کنار او رفت. به چشمانش خیره شد، کشیده محکمی به صورتش زد و به سرباز گفت: "دستاشو واکن!" و افزود: "چه سک جون بود!"

تراب با شادی ریشه آوری گفت: "اینا هفتاد جون دارن."

فیروز دلش می خواست: "هفت جان" نداشت تا زود تر از حال می رفت و مشمول لطف نوران قرار می گرفت. تنش خیس شده بود و دانه های درشت عرق را بر پیشانی احساس می کرد. چند بار پایش را به زمین کوفت و صدای خشک نیمه تمامی از گلپوش بیرون آمد: "و آخ!" حرف "خ" توی گلپوش گیر کرد و تبدیل به صدای "ق" شد. سرش به چرخش افتاد، همه چیزها فراموش شد. دیگر نه حس خود نمائی و قهرمان شدن در او وجود داشت و نه توانی برایش مانده بود. تصمیم قاطعش در برابر هیولای دو حلقه فولادی دور میچ ها، داشت محو می شد و در ابری از درد و هذیان فرو می رفت. در برزخ بین هشیاری و بیهوشی که هنوز درد را احساس می کرد معتقد شد که: سر بلندی را در پای تیر اعدام بهتر از زیر شکنجه می توان حفظ کرد. آرزو می کرد با یک "تیر خلاص" به زندگی پر عذابش خاتمه می دادند. و اگر می توانست بنحوی خود را می کشت. فیروز خیال کرد که در آن حال نیمه بیهوشی فریادی کشید: "و آ آی!" و دیگر چیزی نفهمید. وقتی چشمانش را گشود دید او را روی پله داخل اتاق نشانده اند و نوران و نصیر دو طرفش نشستند: اولین عکس العمل حرکت دادن دستهایش بود که نتیجه اش احساس دردی شدید در شانه راست شد، که نزدیک بود دوباره او را از حال ببرد. ولی مجالی به خود رسیدن و به خود آمدن نداشت. گروهبان نوران کاغذ و مدادی حاضر کرده بود. دست فیروز کار نمی کرد. نوران خودش نوشت: "متعهد می شوم که به سوالات بازجو جواب مساعد بدهم." و گفت: "امضاء کن!"

فیروز در مانده و زجر کشیده با دست لرزان و چنگ شده و بی قوتش آن را امضاء کرد. قصدش این بود که فرصتی برای تجدید قوا بدست آورد تا دوباره از دادن جواب "معقول" امتناع نماید. در مواجهه با بازجو تصمیمش متزلزل شد و یا به عبارتی عوض شد. علت متزلزل و تغییر عقیده خشونت ظاهری بازجو نبود. علی اصغر کمتر به خشونت ظاهری متوسل می شد. او بیشتر از طریق زبانبازی، تطمیع و تهدید اعتراف می گرفت و تا گروهبان نوران، سرباز نصیر و سرباز تراب زیر فرمانش بودند ضروری نمی دانست که خودش وارد میدان شود. بنیه این کار را هم نداشت. افیون اثر خودش را روی او گذاشته بود. انگیزه تغییر تصمیم فیروز دیدن قسمتی از اعترافات منصور، خانی، روشن و صادق افراد هم حوزه اش بود که علی اصغر با ارائه برگ های بازجویی آنها مقاومت نیمه شکسته او را بکلی در هم شکست. به قول رضا: دیگر هیچ منطقی حکم به انکار نمی کرد.

آنها به چهار سوال علی اصغر: عضویت در سازمان نظامی، تشکیل حوزه و بحث تئوریک. پرداخت حق عضویت و خواندن نشریات حزبی جواب "مساعد" داده بودند. فشار دستبند قیانی، تف نصیر، اهانت هائی که شده بود، مناظری که دیده بود و ضجه هائی که شنیده بود همراه با زمزمه های خوشنوا و فریبنده و سازکار علی اصغر: "آخ کمرم شیکشت! حیف از جوونیت! کاری نکن که موهای شیاتو به جای اینکه روغن بژنی و در لاله ژار بگردی تو این ژندون سفید کنی! دلم واشه مادرت میشوژه! کاری نکن پیره زن تنها بمونه! خودم کار تو درش می کنم!" همه دست به هم داد و فیروز به چهار سوال بازجو جواب مساعد داد و رفت گنج سلول سرش را گذاشت و "راحت" خوابید.

شب شده بود و رضا که با اندوهی تلخ انتظار می کشید به محض دیدن او بلند شد، بوسیدش و گفت: "از انتظار مردم!"

فیروز به شرمندگی خاصی دچار شده بود. او به رضا گفته بود که با اراده ای قاطع می رود که شکنجه بشود، حتی بمیرد و تسلیم نشود. و حالا پس از گذشت پنج ساعت زنده به سلول

برگشته است و فقط رنگش پریده و دستانش چنگ و بیحس شده بود. او ابتدا جای حلقه های در پوست رفته را که رنگی بین سیاهی و سرخی داشت با پائین کشیدن آستین ها از رضا مخفی می کرد، ولی زود سردرد دلش باز شد:

"فشار دستبند اینقدر زیاد بود که می خواستم همون دقیق اول تسلیم شوم، ولی از آنهایی که زیر دستبند تا سرحد بیهوشی مقاومت می کردند خجالت کشیدم. غیر از اراده چیز دیگری در وجودم سرکشید که برضعف مسلط بود. "من شجاع و پرمدها" من "ترسو و کم طاقت رو مسخره می کرد. انگار آدم هر وقت همدردی داشته باشه درد و بهتر تحمل می کنه. شاید این موضوع جنبه روانی داشته باشه که هیچکس نمی خواد از دیگران ضعیف تر معرفی بشه و زبونی رو برای خودش یک نوع شکست و کفایتی میدونه و راضی نمیشه از دردی که دیگران هم بدان مبتلا هستند بناله. همین، انگیزها برای قدرت نمائی می شد. بشر همیشه در همه جا و همه حال و به همه کس می خواد برتری خودشو نشون بده و این حس بقدری نیرو داره که حتی درد کشیدن رو هم وسیله خود نمائی قرار می ده. از طرفی اجتماع خاصیتی داره که آدم را قویدل میکنه. شخص منفرد و منزوی را زودتر میشه درهم شکست و به زانو در آورد. هرچه تعداد افرادی که در خطر هستن بیشتر باشه جرات و مقامت هم به نسبت تصاعدی بالا خواهد رفت. مقاومتی که من از خودم نشون دادم از همه این واقعیات مایه داشت و رنگ می گرفت، ضمن اینکه یک چیز رو هم فراموش نکرده بود: در راه هدفی بزرگ و مقدس تحمل نا ملایمان ضروری و شرط اساسی موفقیته. و من که طاقت دو بار شکنجه شدن را نداشتم احساس شرمساری می کنم و خودم را گناهکاری دونم."

رضا که احساسات تند و گر گرفته ای صدایش را لرزان کرده بود با محبتی برادرانه دلداریش داد: "تو چه گناهی داری؟ انکار مطالب آشکار نه دردی رو دوا می کنه و نه جلو از هم پاشیدگی ما رو می گیره. مشتها را به جای کوبیدن به سندان نگه داریم تا موقع مناسب و به جای مناسب فرود آوریم. رفیقمان شکوه روز بعد از بازجویی از توی روشویی گفت: مثل اینکه تمام جانی ها ارتشو دستچین کردن و آوردن اینجا... اونهایی که من می شناسم و توی این بند هستند بیشترشون مقاومت کردن ولی هیچکس هم موفق نشده انکار کنه. چند نفر هم به دروغ گفتن که شکنجه شدن... جواب هائی هم که دادی هیچکدومش نمی تونه جرمی باشد و با ماده قانونی تطبیق کنه. کتاب و روزنامه خوندن. بحث تئوریک کردن و حق عضویت دادن جرم نیست. عضویت در حزب توده هم فقط برای ما نظامی ها مستوجب تنبیه انضباطی یه. چون اولاً برابر احکام دیوانعالی کشور حزب توده اشتراکی نیست و ثانیاً غیرقانونی بودنش به تصویب مجلس یا هیئت دیوانعالی کشور نرسیده. به عقیده من تو با جواب هائی که داده ای اگر با قانون منطبق شود مرتکب گناهی یا خیانتی نشدی و هیچ سری رو فاش نساختی."

فیروز گفت: "اولاً من از ضعف و عجز خودم شرمنده هستم. فکر نمی کردم که با دو دفعه شکنجه شدن تمام جرائم از بین بره و تسلیم بشم. ثانیاً اطمینان دارم قانون هم ایزاریست در دست سرمایه داری تا به سود خودش هرکار می خواهد بکند و این جواب ها مبنای تشکیل پرونده ای خواهد شد که ما روتا پای تیر اعدام می بره."

رضا خندید، ولی خنده اش روح نداشت، نشاط نداشت، خنده ای مصلحتی و برای دلخوشی رفیقش بود. ته دل خودش هم قرص نبود. ولی برابر همان قانونی که هرکس می خواهد خودش را قویدل تر نشان دهد رضا هم نمی خواست خود را ترسو و ضعیف نشان دهد. و برای خاتمه بحث گفت: "ریش و قیچی دست آقایونه. لازم نیست ما مرتکب جرمی شده باشیم. خودشون جرمی می تراشن و کلکمونو می کنن. چیزی که منو امیدوار کرده هشیاری و علاقه ملته، پشتیبانی مردم دنیاست که تا اندازه دست و پای آقایونو تو پوست گردو کرده. مردم، مردم بیست سی سال قبل نیستن که چشم و گوششون بسته باشه، حالا بیدار شدن. حزب به

روشن شدنشون خیلی کمک کرده. تقریباً تمام تحصیل کرده ها و کارگران وارد سیاستن و اوضاع رو تعقیب می کنن. نمیگذارند یک مو از سرما کم بشه."

رضا دستخوش تغییرات شگرف روحی بود. گاهی چنان مایوس می شد که انگار توفان نوح برپا شده و گاهی با خوشبینی طنزآمیز مسائل را تحلیل می کرد و به قضایا می نگریست. شب ها و روزها سپری می شد و این دو زندانی برنامه یکنواختی را اجرا می کردند و علی اصغر هم سی چهل متر دورتر، به کمک نوران، نصیر، تراب و عافیت برنامه یکنواختی را اجرا می کردند و روزی پانزده بیست پرونده را تحویل بازپرسی می داد و در قالب کلمات اختراعی و استعاره آمیز وضع روحی و اندازه مقاومت متهم را در جریان بازجویی می نوشت.

رضا انگشترش را در آورده بود و با آن بازی می کرد و ضمن قدم زدن گاهی آن را به دیوار می زد. در همین هنگام تقه ای از سلول سمت راست به دیوار خورد که پاسخ به صدای انگشتر بود. سرگرمی تازه ای پیدا شد. تقه ها از دو طرف به دیوار زده می شد و زندانیان دو سلول از انزوا بیرون آمده بودند و از طریق دیوار با هم در تماس بودند. تماسشان گنگ، نا مفهوم ولی مشغول کننده بود. رضا "کاشف" این ارتباط از دیوارکنده نمی شد و حوصله همه را سربرده بود که حادثه ای به دادشان رسید. تراب در سول را باز کرد و شبخ دهشتزای او جلو درگاهی قرار گرفت: "هوا خوری دارین"

زندانیان با خوشحالی خود را برای بیرون رفتن حاضر کردند. تراب با خنده زهره اش گفت: "تو سلول!"

رضا و ارفند و بی اختیار عکس العمل نشان داد "به آآ! عجب هوا خوری نو ظهوری!"

گروه بان عافیت که دسته کلیدی در دست داشت سینه را جلو داده بود، قیافه بزرگمنشانه ای به خود گرفته بود، جلو سلول آمد و با غروری بی مزه گفت: "آقایون حواسشون جمع باشه که به بیرون سرنگشن والا دستور میدم درو ببندن." و خودش با تراب و نصیر مراقب بود.

رضا رفت توی درگاهی نشست، بازویش را روی چهارچوب که نیم متر از زمین بالاتر بود گذاشت، سیگاری آتش زد و شروع به پک زدن کرد. در سلول بیش از ربع دایره نمی چرخید. و وقتی بازی شد عمود به دیوار قرار می گرفت. همینکه تراب پشت کرد رضا سرش را در پناه در، از سلول بیرون برد و از زیر آن راهرو را نگرید و فوری سرش را داخل کشید و گفت: "تمام درها رو باز کردن، ابراهیم هم آمده توی درگاهی." و دوباره به بیرون سر کشید و آهسته گفت: "ابراهیم!"

ابراهیم از قبل خودش را برای جواب دادن آماده کرده بود: "آها!"

نگهبان داشت نزدیک می شد. رضا دوباره سرش را به شتاب به داخل آورد صدای عافیت از ته راهرو بلند شد و خطاب به زندانی چند سلول بالاتر گفت: "مگه نگفتم سرتو بیرون نیار؟ شماها لیاقت ندارین! باهاس تو سلول بیوسین!"

و در را با فشار به چهارچوب کوبید و صدای خشک قفل بلند شد. رضا از همین شلوغی استفاده کرد:

- بازپرسی شدی؟

- آره خود آزموده.

- چی گفتی؟

یه حرفهائی که بچه ده ساله خندش میگیره.....

و صدا قطع شد. رضا خودش را توی سلول کشاند و مشغول سیگار کشیدن شد. تراب جلو سلول آمد، کمی معطل شد، مضمونانه به داخل نگرید، سرش را جنباند و دوباره دور شد. ده دقیقه بعد درها را بستند. رضا دمی از هوا خوری، پتو را به صورت متکائی در آورد و به آن لم داد. هوای خنک داخل سلول او را وادار به پوشیدن پیراهن کرده بود و چون نامه همسرش

را نداده بودند خشمگین بود و خودش را می خورد. وقتی هم که مهره های شطرنج را حرکت می داد حواسش نبود که چه می کند. سرانجام بازی را نیمه تمام گذاشت: "تعطیلش کنیم، حوصله ندارم." و به سیگار کشیدن پرداخت.

رضا وقتی سرحال و شنگول بود، می رقصید، آواز می خواند، داستانسرائی می کرد، شکلک درمی آورد، معلق می زد و ورجه و روجه می کرد. فیروز هم می بایست شاد و با حوصله باشد تا رضا سربه سرش بگذارد و اگر به علتی با او هماهنگی نمی کرد دلخور می شد و قهر می کرد. او بعد از بازی شطرنج مثل برج زهرمار شده بود و لحظه به لحظه خشمش بیشتر می شد. هنوز خبر صدور حکم اعدام سرگرد دکتر وزیر که چهار روز قبل مخفیانه به او رسیده بود: "دادگاه بدوی شماره یک نظامی سه ساعت بعد از نیمه شب دیشت در پادگان جمشیدیه تشکیل جلسه داد و هشت نفر متهمین زیر را محکوم به اعدام نمود...." برایش عادی نشده بود و شادی او را خورده بود. فیروز که فوت و فن هایش برای به حرف آوردن رفیقش کارگرنشد با او قهر کرد. رضا طاقت نیاورد و به فکر آشتی افتاد. از جا بلند شد، درحین راه رفتن با نوک پا به رفیقش زد ولی او عکس العملی نشان نداد. دوباره برگشت تلنگری به گوشش زد و چون با بی تفاوتی او روبرو شد. چانه او را گرفت و به طرف بالا کشید، توی صورتش نگاه کرد و با خنده گفت: "آقا رو! مثل بخت النصر" و چون ماهی که از محاق درآید داشت اخمش باز میشد و غبار غمی که بر چهره اش نشسته بود زوده می گشت که در باز شد. سرگرد کاووس رئیس زندان با قد بلند و هیكل درشت و پرگوش، سرطاس و بی کلاهش چون غول بیابانی جلو درگاه سبز شد. دکمه یخه پیراهنش باز بود. گره کراواتش را شل کرده و به اندازه دو بندانگشت پائین آورده بود. صورتش گل انداخته، لبانش مرطوب و قرمز و چشمانش سرخ و خمارآلود می نمود. سروان خمام افسر نگهبان، استوار فرازی و گروهیان عاقبت پشت سرش صف کشیده بودند. نگهبان که چشمش به رئیس افتاده بود آهنگ قدمش را تند کرد و با تلاشی ساختگی و نمود می کرد که دارد دستورات را اجرا می کند: دائم دریچه ها را کنار می زد و به داخل سلولها می نگرست. کاووس که تسمه شلوارش را شل کرده و شکم پرچربی را آزاد گذاشته بود با سردی پرسید: "آقایون کاری ندارن؟"

رضا گفت: "نامه های ما رو یا نمیدن یا طوری سانسور می کنند که چیزی ازش نمی فهمیم."

کاووس گفت: "بسیار خوب، دستور می دم!"

رضا گفت: "برای بیرون بردن اشکال تراشی می کنن."

- بسیار خوب. دستور می دم!

- ما مریضیم تا حالا یکدفعه دکتر نیومده حالمونو بپرسه.

- بسیار خوب دستور می دم!

- به ما ها هوا خوری

سرگرد بی اعتنا به صحبت او از جلو در گذشت. رضا با خوشباوری بچگانه ای گفت: "اوضاع خوب و تحیب در کاره."

و خودش را به خال آفتابی که به اندازه یک آجر به دیوار افتاده بود نزدیک کرد و صورتش را در آن قرار داد و با لذتی کودکانه از نوازش اشعه روانبخش استفاده می کرد و می خواست آن را ببلعد. انگار از سلول و از این دنیای خاکی بیرون رفته بود و در کره ای نورانی، رنگارنگ و حیات بخش داشت آزادانه سیر می کرد. خود را از قید و بند هراندیشه ای رها ساخته بود. انگشتانش را در موهای سینه اش فرو برده بود و با آنها بازی می کرد. دهنش به تبسمی مطبوع و طولانی بازمانده بود و چشمانش را بسته بود. سطح خال آفتاب با رگه های سیاهی که میله های پنجره ایجاد کرده بود دائم کوچکتر و کوچکتر میشد تا به صورت نواری که فقط می توانست چشمهای او را بیوشاند در آمد. رضا سرش را با حرکت

آفتاب حرکت میداد تا از آخرین پرتو آن استفاده کند و نگذارد ذره ای تلف شود که گروه‌های عافیت در را باز کرد و بی مقدمه گفت: " وسائلتونو جمع کنین! "

رضا و فیروز به هم نگریستند. درنگ‌هایشان ولعی بود که نیاز به وجود یکدیگر را منعکس می‌کرد. رضا می‌خواست از فرصتی استفاده کند و مداد را از لای ریشه‌های زیلو بردارد. ولی عافیت از جلو درگاه کنار نمی‌رفت. جمع آوری دو پتو و یک لیوان و یک قاشق نایلونی و پوشیدن لباس بیش از پنج دقیقه طول نکشید. رضا خسته شد و به نفس نفس افتاد. عافیت به ایستی که در دست داشت نگاه کرد و گفت: " راه بیفتین! "

و به تهر اهر و اشاره کرد. رضا با حرکت چشم و ابرو به رفیقش فهماند که مداد را برداشته و توی پاکت سیگار گذاشته است و از موفقیتش خوشحال بود. گروه‌های عافیت به اهر و که عمود بر اهر و قبلی و پنج پله بالاتر از آن بود پیچید و برای باز کردن سومین درایستاد. چشم عینک داری از سوراخ دریچه چهارم بیرون را نگریست و با علامت دست و چشم پرسید: " چه خبر است؟ "

رضا با لغزاندن لب پائینش روی لب بالا و جلو آوردن آنها فهماند که: " نمی دانم " وقتی رضا را از رفیقش جدا کردند و داخل سلول جدید بردند، صدای همهمه و هل‌هل ای بلند شد، ولی بسته شدن در جلوی بقیه صداها را گرفت.